

نجوایهای عاشقانه

با آنکه دیگر نیست با او صحبت می‌کنم. وقایع مهم را برایش می‌گویم، از تولد، ازدواج، نگرانی‌ها و دغدغه‌هایم. یک‌بار با خودم گفتم شاید متوجه نمی‌شود. شب خواب دیدم که شهید آمد و احوال پرسید. متوجه شدم همسر من صحبت‌هایم را می‌فهمد. هنگامی که همسر من شهید شده بود همه می‌گفتند: «خوش به سعادت! اوشفاعت را می‌کند». خواب دیدم که همسر من گفت: «هر کس اعمال خودش». و چه خوب که او این تذکر را داد و مرا به خود آورد!



آرزویش رسانده بود.

د بهمن ماه برایم ماه مهمی است

حالا که به تاریخ‌ها نگاه می‌کنم در بهمن برای ما حوادث مهمی رقم خورده: همسر من متولد ۱۴ بهمن ۳۶ است، تاریخ ازدواجمان ۱۲ بهمن، تاریخ شهادت همسر من ۲۲ بهمن ۶۴ و تولد نوه ام ۱۹ بهمن ماه است.

روایت شهادت

آن طور که هم‌رزمش برایمان تعریف کرد در عملیات «الفجر ۸» در منطقه فاو بعد از اینکه منطقه به دست رزمندگان ایرانی می‌افتد همسر من به هم‌رزمش می‌گوید: «بیا تا قبل از اینکه هواپیماهای عراقی بمباران کنند و مدارک را از بین ببرند مدارک پیدا کنیم». در همین فاصله هواپیما منطقه را بمباران می‌کند و ترکش به سر همسر من اصابت می‌کند. همه تصور می‌کردند همسر من برگشته، زیرا دور بین و وسایلش بوده، اما به محض اینکه هم‌رزمش به هوش می‌آید ماجرا را تعریف می‌کند، اما تصور می‌کنند چون موج انفجار او را گرفته حواسش نیست. با اصرار او به منطقه می‌روند و از پایهای همسر من که زیر آوار مانده بوده او را تشخیص می‌دهند.

تک‌بندی نبود

همسر من فرد بسیار خوش اخلاق، خنده‌رو، مهربان، خانواده‌دوست، متدین، صبور و مظلومی بود. او با هر فردی با هر گرایشی

دوست می‌شد و حتی برخی از این افراد بعد از این متوجه گرایش اشتباهشان می‌کرد و به جبهه می‌برد. هیچ وقت از غذا عیب نمی‌گرفت. حتی اگر غذا سوخته یا شور بود، بداخلاقی نمی‌کرد و آن را با اشتها می‌خورد. بسیار به مادر و خانواده اش علاقه داشت. قبل از اینکه غذا بخوریم ابتدا یک بشقاب برای آن‌ها می‌برد و اولین لقمه را دهان آن‌ها می‌گذاشت. او همیشه از مادرش می‌خواست پسرمان را دعا کند که عاقبت به خیر شود، زیرا پسر من را عاشقانه دوست داشت. اهل کوه نوردی بود و از دوران نوجوانی و جوانی به همراه پسر دایی اش به کوه می‌رفت و بعد که با هیئت کوه نوردی آشنا شد با آن‌ها به کوه صعود می‌کرد. در سال ۶۱ دبیر هیئت کوه نوردی شد.

در نبودش فیلمش اکران شد

همان طور که اشاره کردم همسر من به فیلم برداری و عکاسی بسیار علاقه داشت. چند فیلم با عنوان‌های «آب»، «کویر» و «گل زعفران» ساخت که آخرین اثرش را بعد از شهادتش جهاد در جشنواره فیلم «جوان» شرکت داد و در آنجا فیلم برای کارگردانی اش جایزه برد که پسر من آن را به جهاد هدیه کرد. همسر من اسلاید بسیار داشت و حتی دستگاه چاپ خریده بود که خودش عکس‌هایش را چاپ کند، اما قسمتش نشد که از آن استفاده کند.

می‌خواست برود پسر من حجت را به اتاقی برد و مثل همیشه بازی‌شان را که در زمینه جنگ و جبهه بود انجام دادند. سرگرم بستن کوله‌اش بودم و نمی‌دانم بعد از بازی با او چه حرف‌هایی زد. هیچ وقت هم وقت نشد از او پرسیم که چه گفته. وقتی آماده رفتن شد دوباره بار آمد بالای سر حجت و او را در خواب بوسید. وقتی از من خدا حافظی کرد چند بار پرسید: «از من راضی هستی؟». طبق رسم همیشه اش دو چرخه‌اش را برداشت و رفت، اما دوباره برگشت و آن را گذاشت. در جبهه به دلیل کارش به تلفن دسترسی داشت و هر روز یا روز در میان تماس می‌گرفت، اما چند روزی تماسی نگرفته بود. با خط تماس می‌گرفتم که آن‌ها اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند، تا اینکه یک روز که بعد از اتمام روضه مادرم پشت پنجره نشسته بودم دیدم چند خانم واقعا وارد حیاط منزلمان شدند. قلم گفت آن‌ها خبری از همسر من آورده‌اند. نشستند و بعد از مقدمه همیشگی گفتند که همسر من شهید شده است. دیگر هیچ چیز نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم. چند شب قبل از شنیدن خبر شهادت همسر من حجت از خواب بیدار شد و گفت: «خواب پدرم را دیدم [پسر من] دستش را پشت سرش گرفته بود. [گفت: «سر من می‌کند. خسته‌ام. جایم را پهن کنید که استراحت کنم.»]. با این خواب احساس کردم برای همسر من اتفاقی افتاده، اما تصور می‌کردم مجروح شده. البته او همیشه دوست داشت شهید شود و از مجروحیت خوشش نمی‌آمد. بارها تعریف می‌کرد که ترکش از کنارش رد شده، اما به او نخورده و او به شهادت نرسیده و در ادامه می‌گفت: «شهادت لیاقت می‌خواهد که من ندارم».

همان شب به معراج رفتیم و جنازه همسر من را دیدیم. درست مثل اینکه خوابیده باشد. درست همان نقطه از پشت سرش که پسر من بدان اشاره کرده بود ترکش خورده بود و او را به

